

A photograph of a man and his father in a barbershop. The father, an older man with white hair and a beard, is seated in a barber's chair, looking up at his son. The son, a younger man with dark hair and a beard, stands behind him, resting his hand on his father's shoulder. They are in a barbershop with large arched windows in the background, through which warm sunlight is streaming. The shop is filled with various grooming products and tools on the counter and shelves.

MY FATHER AND GILLETTE

Ferdinando Frega — Nando the Scribe

پدرم و GILLETTE

THE FAMILY · 03

GILLETTENARRATIVE — بایگانی شخصی

پدرم در آوریل 2025 درگذشت.
از آن پس حتی یک روز نگذشته است که حضورش از ذهنم نگذرد.
مرگ مرد را از اتاق بیرون می برد.
او را از گفت و گو بیرون نمی برد.
هرچه پیرتر می شوم، تکه های بیشتری از او را پنهان در درون خودم می یابم.
حرکت ها. سکوت ها. واکنش ها. شیوه های نگاه کردن به آدم ها.
میراثی که اهمیت دارد هرگز پول نیست.
بازشناختن است.
وقتی جوان بودم، نگاهم می کرد و می گفت از پس کارهایی برمی آیم که از دسترس خودش بیرون بود.
خیال می کردم سر به سرم می گذارد.
خیال می کردم پدرها این حرف ها را می زنند چون پدرها موظف اند درباره پسرانشان ناممکن را باور کنند.
اکنون می فهمم.
از من تعریف نمی کرد.
اعتمادی را به من قرض می داد که هنوز به دستش نیاورده بودم.
راه هایی را می دید که من نمی دیدم.
درهایی که نمی دانستم وجود دارند.

امکان‌هایی که دهه‌ها می‌کوشیدم کشفشان کنم.

پدر و پسر بودیم.

بعد دوست شدیم.

از آن دوستانی که صادقانه از زندگی، زنان، پیروزی‌ها، خواری‌ها و رؤیاها حرف می‌زنند.

بعد همکار شدیم.

هم‌دستانی که کار، خون و سرسختی در نپذیرفتن مرزهای معمول به هم پیوندشان می‌داد.

فراتر از همه‌چیز، نام خانوادگی مشترکی داشتیم.

نامی که اکنون زنده می‌ماند نه چون روی اسناد نوشته شده، بلکه چون به روایت راه یافته است.

به حافظه راه یافته است.

به GilletteNarrative راه یافته است.

گاهی این حس غریب را دارم که هنوز تماشا می‌کند.

نه چون داور.

نه چون منتقد.

نه چون مردی که می‌گوید:

«گفته بودم.»

نه.

بیشتر مثل ناظری خاموش که آزمایشی را بررسی می‌کند که خودش در ساختنش سهم داشت.

پسری که هرگز از دفترچه راهنما پیروی نکرد.

پسری که بارها و بارها از قالب بیرون زد.

پسری که زندگی‌اش به نتیجه‌هایی رسید که هیچ‌کس به‌طور معقول
نمی‌توانست پیش‌بینی کند.
دلم برایش تنگ است.
برای لبخندش.
برای مکث‌هایش.
برای سکوتش.
برای تصمیم‌هایش.
آن قاب‌های کوچکی نگه‌داشته در حافظه که هیچ بایگانی‌ای نمی‌تواند
نگهشان دارد و هیچ فناوری‌ای نمی‌تواند بازشان گرداند.
در بیست‌وهفت سالگی سروان ارتش ایتالیا بود.
اما درجه هرگز او را توضیح نمی‌داد.
آنچه یگانه‌اش می‌کرد ساده‌تر بود.
او پدرم بود.
بخش آرام هستی‌ام، در حالی که باقی جهان برای سروصدا کردن رقابت
می‌کرد.
و بنابراین، برایش خواهم نوشت.
به هر کجا که باشد.
منتظرم بمان.
اما نه هنوز.
هنوز کاری ناتمام مانده است.
هنوز رازهایی گشوده نشده‌اند.
هنوز داستان‌هایی هست که باید نوشته شوند.

روزی خواهم رسید.

و وقتی برسم، با هم خواهیم خندید.

نه به موفقیت.

نه به شکست.

به پوچی این سفر.

چون تجربه زیسته می‌تواند داستان‌هایی بگوید که خیال هرگز به پایشان نمی‌رسد.

خدا/حافظ، بابا. فعلاً.

پسرت،

Ferdinando